



# بزه‌بستنی نمی‌خورند!

• آذر دخت بهرامی • تصویر گر: مهدی صادقی

توی گوشی پرسیدم: «نمی‌بینمت، کی هستی؟»  
 - باز کن. منم دیگه، مادرتون!  
 به کسما و نیما گفتم: «می‌گه مامانه.»  
 نیما با ذوق گفت: «باز کن دیگه، مامانه!»  
 کسما گفت: «مامان که کلید داره.» من بیش‌تر ترسیدم.  
 صدا با خَش خَش گفت: «کلیدمو یادم رفته بردارم. باز کن دیگه!»  
 بلند گفتم: «ولی صدات اصلاً شبیه مامان ما نیست.» و گوشی را طوری  
 گرفتم که کسما و نیما هم صدایش را بشنوند.  
 - حالا چیکار کنم صدام شبیه همیشه نیست؟... شاید چون ماسک دارم.  
 نیما بلند گفت: «نکنه کرونا داری؟»  
 صدا گفت: «نه.» و سرفه‌ای کرد و گفت: «ولی اگه درو باز نکنین ممکنه  
 بگیرم!»  
 کسما گفت: «اگه مامان مایی، دستتو جلو دوربین بگیر.»  
 کمی بعد، صدا گفت: «چیزی معلومه؟»  
 سه تایی گفتیم: «نه.»  
 صدا گفت: «خب آیفون خرابه، نیما، کسما، یکی درو باز کنه دیگه.»  
 نیما آهسته گفت: «اسممونم می‌دونه.»  
 کسما گفت: «تازه می‌دونه آیفونم خرابه.»  
 خیلی جدی گفتم: «ما درو باز نمی‌کنیم. برو یکی دیگه رو گول بزَن.»  
 و گوشی را گذاشتم. تا چرخیدم، نیما و کسما پریدند روی مبل‌ها. من  
 گرگ بودم.  
 هر دو با هم شروع کردند به خواندن: «از بچه‌ها کی گرگه؟ خرما  
 کله‌گنده.» مرا «هسته‌ی خرما» صدا می‌کنند. می‌گویند «هسته‌ی خرما»  
 بیش‌تر از اسم خودم به «کسما» و «نیما» می‌آید.  
 منتظر نیما بودم تا از مبل بیاید پایین، اما نمی‌آمد؛ یک پایش را می‌آورد  
 پایین، تا می‌دویدم جلو، می‌پرید بالا. رفتم سراغ کسما.  
 - از بچه‌ها کی گرگه؟ خرما کله‌گنده.  
 صدای زنگ در آمد. رفتم سراغ در باز کن. کسما گفت: «اون زنگ نیست  
 که. هر کیه، پشت دره.»  
 راست می‌گفت. صدای زنگ درِ واحدمان بود. رفتم پشت در.  
 پرسیدم: «کیه؟»  
 - باز کنین دیگه؟ یه بار کلید نیاوردم، بین چقدر معطلم کردین! مجبور  
 شدم زنگ همسایه‌ها رو بزَنم درو باز کنن!  
 پشتم به در بود که کسما یک صدلی آورد و رفت رویش ایستاد که  
 گرگش نکنم. بلافاصله دست نیما را هم گرفت و کشیدش بالا. همدیگر  
 را بغل کردند تا نیفتند. روی نوک پا هم ایستادند قدشان به چشمی در  
 نرسید.  
 نیما الکی گفت: «اگه راست می‌گی، بیا جلو چشمی در.»

گره‌ی زمین را روی سرمان گذاشته بودیم. من گرگ شده بودم و کسما  
 و نیما هم رفته بودند روی مبل‌ها. منتظر بودم یکی بیاید پایین تا بهش  
 حمله کنم. صدای زنگ در آمد. به هم نگاه کردیم. هر سه نفس‌نفس  
 می‌زدیم، بس که دنبال هم کرده بودیم. رفتیم جلوی گوشی در باز کن و  
 چشم دوختیم به تصویر بیرون. کسی معلوم نبود.  
 کسما گفت: «کسی معلوم نیست.» من هم سر تکان دادم.  
 نیما مثل این که کشف بزرگی کرده باشد گفت: «خرابه، مامان دیشب به  
 بابا گفت تصویر در باز کن خرابه.»  
 کسما گفت: «گفت صداشم با خَش خَش میاد.»  
 دوباره صدای زنگ آمد. به هم نگاه کردیم. کسی قرار نبود بیاید. مادر  
 سفارشی نکرده بود. کسی هم که بی‌خبر نمی‌آید.  
 توی گوشی پرسیدم: «کیه؟»  
 صدایی ضعیف آمد: «باز کن منم.»  
 کسما پرسید: «کیه؟» نیما گفت: «باز کن، شاید خاله است؟» آهسته  
 گفتم: «خاله نیست.»  
 نیما گفت: «شاید از همسایه‌هاست؟» آهسته گفتم: «صداش آشنا نیست.»  
 با ترس به هم نگاه کردیم.





پشتِ در برداشتم. کَسما قفلِ در را باز کرد. مادر با یک عالمه نایلکس پشتِ در بود. کلافگی‌اش از روی ماسک هم پیدا بود: «اینجوریه؟ بازیه؟ شماها مگه سنگول و منگول و حبه‌ی انگورین؟ نکنه منم گرگم؟ ها؟»  
 سرمان را انداختیم پایین، با هم گفتیم: «نه مامان. سلام مامان!» و خواستیم کیسه‌ها را از دستش بگیریم که نگذاشت: «نه، دست نزیند! اینا باید ضدعفونی بشن.» و رفت تا دست‌هایش را بشوید.  
 بالاسر کیسه‌ها داشتیم سرک می‌کشیدیم. من پرسیدم: «بستنی تو کدوم کیسه است؟»

مادر با دستمال ضدعفونی آمد ظرفِ بزرگِ بستنی را از یک کیسه برداشت و در حالی که تمیزش می‌کرد، گفت: «تا جایی که می‌دونم، بزها بستنی نمی‌خورند! مخصوصاً آگه آب شده باشه.» و در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت: «پس میذارمش تو فریزر.»  
 به هم نگاه کردیم و مثل بستنی آب شده، وا رفتیم.

صدا گفت: «قد من بهش نمی‌رسه.»  
 کَسما گفت: «آگه راست می‌گی، دستتو بیار بالا نشون بده.»  
 نیما روی صندلی زانو زد، دستِ کَسما را گرفت، کَسما پایش را گذاشت روی زانوی نیما و خودش را کشید بالا و از چشمی در نگاه کرد. کمی بعد گفت: «ماسک داره. صورتش معلوم نیست. دستکش هم نداره.»  
 کَسما گفت: «می‌خوای ما رو گول بزنی. مادر ما بیرون که می‌ره دستکش دستش می‌کنه.»

- دستکشتم پاره و کثیف شد، انداختمش دور.  
 نیما گفت: «دروغگو. مامان ما دستکشش رو نمی‌اندازه دور. می‌اندازه تو سطل آشغال.»  
 کَسما گفت: «تازه، مامان ما همیشه دستکش اضافی هم تو کیفش داره.»  
 صدا کلافه گفت: «باز کنین دیگه. بستنی‌ها آب شد!»  
 با ذوق به هم نگاه کردیم. نیما و کَسما پریدند پایین و من صندلی را از

# هواخوری

• محمد دهریزی



بابا کاپشنم را پوشاند  
 مامان شالم را  
 آبی ماسکم را  
 داداش کلامم را  
 می‌خواستیم بروم  
 هواخوری!!!